



فرانك أ. كانر (۱۹۰۳-۱۹۶۶) نام مستعار «مایكل أدانوان» است که در کرک ایرلندزاده شده و وی به عنوان نویسنده داستان کوتاه شهرت دارد. اولین مجموعه آثارش با نام «میهمانان ملت» در سال ۱۹۳۱ به چاپ رسید. کتابهای دیگر وی «پیرامون اوضاع ایرلند است؛ هنر تاتر» (۱۹۴۷)، «صدای تنهایی» در زمینه شاعری و نقادی (۱۹۶۳)، یک کتاب در مورد داستان کوتاه و یک «خود زندگی نامه». محل وقوع داستانهای وی ایرلند است. ا. کانر سالهای آخر عمرش را دور از ایرلند و در سرزمین همسرش - آمریکا - گذراند.

تمام ددرسرها از آنجا شروع شد که پدر بزرگم مرد و مادر بزرگم - مادر پدرم - برای زندگی نزد ما آمد. در بهترین حالت هم روابط در یک خانواده تیره است. ولی آنچه وضع را بدتر می کرد این بود که مادر بزرگم یک پیرزن دهانی واقعی بود. و به درد زندگی در شهر نمی خورد. او پیرزنی چاق با صورتی برجین و چروک بود و با اوقات تلخی خاص مادر بزرگها، با پای برهنه دور خانه می چرخید. می گفت: پوتینها او را جلاقی می کنند. به عنوان شام، یک تنگ آبجوی سیاه و یک ظرف سیب زمینی و گاهی یک تکه ماهی شور می خورد. وقت خوردن، سیب زمینی ها روی میز می افتاد و او به آرامی و با لذت زیادی به کمک انگشتانش - به جای چنگال - آنها را برمی داشت و می خورد.

عقیده رایج این است که دخترها مشکل پسندند، اما من یکی از کسانی بودم که به شدت از این مسأله در زحمت بودم. خواهرم، «نورا» برای گرفتن چند پنی پیش پیرزن خود شیرینی می کرد و هر جمعه هم از پانسبون قدیمی در می رفت - کاری که من قادر به انجامش نبودم - من آدم خیلی درستکاری بودم و این برایم مشکلی شده بود. وقتی با بیل کانل پسر گروهبان، در حال بازی بودم و مادر بزرگم را می دیدم که با یک تنگ آبجوی سیاه که پر شالش به آن چسبیده بود، از پیاده رو بالا می آید، احساس خفت و خواری می کردم. بهانه ای می آوردم و اجازه نمی دادم که به خانه مان بیاید. چون هیچوقت اطمینان نداشتم که زمانی وارد خانه می شویم، مادر بزرگم چه عکس العملی نشان خواهد داد.

وقتی مادرم سرکار بود و مادر بزرگم شام درست می کرد، من نمی توانستم به آن دست بزنم. یک بار نورا سعی کرد مرا مجبور به این کار کند، اما از دستش زیر میز قايم شدم و کاردی را که با آن نان می بریدیم برای دفاع از خودم برداشتم. نورا سعی می کرد خودش را خیلی سخت گیر نشان بدهد و به دنبال آمد. (البته او این طور نبود اما می دانست که مادر هوای او را دارد، به همین خاطر طرف مامان بزرگ را می گرفت) من با کارد او را می راندم، تا بالاخره تنه ام گذاشت.

ادیبان داستانی معاصر جهان

نخستین اعتراف

فرانك أ. كانر

ترجمه: شقایق

دانشجوی علوم پزشکی کرمان





وقتی بین يك كار و كارهای دیگر تصمیم می گرفتیم، باید تمام احکام دهگانه را می شکستیم و همه اش هم به خاطر آن پیرزن بود. تا وقتی او در خانه بود، هیچ امیدی برای انجام کار دیگری نداشتم.

از این که اعترافم بی فایده باشد، می ترسیدم. يك روز بعد از این که همه کلاسها تمام شد، خودم را به دندان درد زدم به این امید که متوجه غیبتم نمی شوند اما سر ساعت سه درست وقتی که خاطر جمع شده بود، جوانکی با پیغامی از خانم ریان به دنبالم آمد که باید روز شنبه برای اعتراف در نماز خانه باشم. از آن هم بدتر این که مادرم نمی توانست همراهم بیاید و به جای خودش «نورا» را می فرستاد.

حالا دیگر «نورا» راهی برای عذاب دادنم پیدا کرده بود و هیچوقت هم مادر بویی نمی برد. نورا، دستم را در دستش گرفت؛ انگار داریم به طرف جهنم می رویم. با نیشخند تأسف باری می گفت که چقدر برای من متأسف است - مثل این که داشت مرا برای عمل جراحی به بیمارستان می برد. با صدای مویه ناکی گفت:

«اوه، خدایا! به دادمون برس.»

- «حیف نیس که تو هیچ وقت به بسر خوب نبودی؟ اوه، جکی، دلم برات خیلی می سوزه. تو چطوری حتی می تونی به همه گناهانت فکر کنی؟ یادت نره که راجع به اون روز که به قلم پای مامان بزرگ لگد زدی، بهش بگی...»

گفتم: «بذار برم» و تلاش کردم از چنگش خلاص شوم: «من به هیچ وجه نمی خوام اعتراف کنم.»

- «اما خاطرت جمع باشه جکی! تو داری میری اعتراف کنی.» و با لحن تأسف بارش ادامه داد: «خاطر جمع باش اگه اعتراف نکنی، کشیش بخش می آد دنبالت، این طور نیس؟ خدا می دونه که انوقت من دیگه برات متأسف نمی شم. یادته اون روز که از زیر میز می خواستی من رو با کارد نان بری بکشی؟ و حرفهایی رو که به من زدی؟ جکی! من واقعا نمی دونم اون آخرش باهات چیکار می کنه. ممکنه تورو پیش اسقف بفرسته»

یادم هست که به تلخی می اندیشیدم که او حتی نمی از آنچه را که من باید می گفتم، نمی داند - البته اگر می گفتم. می دانستم که نمی توانم اعتراف کنم. کاملا حس می کردم که چرا گناهکار داستان خانم ریان به طور ناقص اعتراف کرده بود: او هم مثل من خیلی خجالت می کشید از این که مردم هیچوقت دست از شماتت او برندارند. به خاطر دارم که سرایشی تپه به طرف کلیسا می رفت و کتاره های آفتابگیر تپه، دورتر از دره ای که رودخانه آن را به وجود آورده بود، جایی بود که من درست مانند آخرین نگاه حضرت آدم به بهشت، به شکاف بین خانه خیره شدم. بعد، وقتی مرا از پله های بلند به طرف حیاط نمازخانه پائین می برد، يك دفعه لحن صدایش را عوض کرد. «نورا» حقیقتاً موجود شرور و کینه جویی بود. پیروزمندانه زر زد: «حالا این جایی.» و مرا از میان در کلیسا، به داخل هل داد: «و امیدوارم که تورو توبه بدهند، تو يك گناهکار کوچولوی کثیفی.»

خودم را از دست رفته می پنداشتم و دل به عدالت ابدی داده بودم. در با تکه شیشه های رنگی اش پشت سرم تاب خورد و بسته شد. روشنایی خورشید ناپدید گشت و به آن مکان حالتی سایه گرفته بخشید. باد بیرون از آن جا صغیر می کشید و در سکوت آنجا وضع کسی را داشتم که بیخ زیر پایش قریح و قروح می کند.

«نورا» جلو من در کنار اتاقک اعتراف نشسته بود. جلوتر از او دو

تا زمانی که مادرم از سرکار برگشت و شام را درست کرد، آنجا ماندم. پدر دیرتر آمد و نورا با لحن وحشت زده ای گفت: «اوه، باهاجون می دونی جکی وقت شام چیکار کردی؟» بعد البته همه چیز برملا شد و پدر گوشم را پیچاند. مادرم دخالت کرد و تا چند روز بعد، پدرم با من حرف نمی زد. مادر هم کمتر با نورا حرف زد. خدا خودش خوب می داند که همه اینها به خاطر پیرزن بود. خیلی غصه دار شده بودم.

بعداً برای از بین بردن بدبختی هایم، اولین اعترافم را کردم. پیرزنی به اسم «ریان» ما را برای این کار آماده می کرد. او تقریباً هم سن مادر بزرگ بود. زندگی اش رو به راه بود و در خانه بزرگی واقع در «ماننتوت» زندگی می کرد. کلاهی بدون لبه وردایی سیاه می پوشید، و هر روز ساعت سه وقتی می خواستیم به خانه برویم، به مدرسه مان می آمد و راجع به جهنم با ما حرف می زد. ممکن بود به طور تصادفی از جاهای دیگر هم اسمی بیورد اما برای جهنم، اولین جا را در دلش داشت.

شمعی روشن می کرد و نیم تاج نویی را از کیفش بیرون می آورد و آن را به اولین پسری که يك انگشتش - تنها يك انگشتش - را ۵ دقیقه بالای شعله نگه می داشت، جایزه می داد. من همیشه در عهده خیلی جاه طلب بوده ام و به این کار هم وسوسه می شدم اما به نظرم حریصانه می آمد. می گفت که ما می ترسیم يك انگشت - تنها يك انگشت - مان را روی شعله يك شمع کوچک و آنهم فقط ۵ دقیقه، نگه داریم اما از سوختن در جهنمی داغ، برای ابد و اومه ای نداریم.

- «تا ابد، فقط فکرشو بکنین! و این هیچی نیس، حتی يك قطره از اقیانوس رنجی که باید بیرین، نیس.»

آن زن واقعا به موضوع جهنم علاقه داشت. اما همه حواس من پیش نیم تاج بود که در پایان کلاس آن را دوباره توی کیفش می گذاشت. ناامیدی بزرگی بود، نمی توانستی تصور کنی که زنی مذهبی مثل او، دلواپس چیزی مثل يك نیم تاج باشد.

روز بعد می گفت که کشیشی را می شناسد که يك شب بیدار شده و يك گناهکار را دیده است که آن طرف تختش به جلو خم شده بوده. کشیش يك کم می ترسد - يك کم طبیعی است - اما از گناهکار می پرسد که چه می خواهد. گناهکار با لحن خشن و عمیقی می گوید که می خواهد اعتراف کند. کشیش می گوید که وقت بدی را انتخاب کرده و او صبح بدان زودی نمی تواند این کار را بکند، اما گناهکار می گوید که آخرین باری که برای اعتراف آمده، یکی از گناهانش را پنهان کرده و پشیمان است که چرا آن را نگفته است و همیشه آن را در ذهنش دارد.

کشیش می دانسته که کار بدی است چون که او با اعتراف ناقصی که انجام داده مرتکب يك گناه اخلاقی شده است. پس بلند می شود تا لباسش را بپوشد. از بیرون حیاط، خروس شروع به خواندن می کند. - هان! حالا خوب حواستونو جمع کنین. وقتی کشیش دوروبرش را نگاه می کند، هیچ اثری از او نمی بیند، جز بوی چوب سوخته.

وقتی کشیش نگاهش به تختخوابش می افتد، رد دو تا دست سوخته را روی آن می بیند. می داند چرا؟ چون گناهکار به طرز بدی اعتراف کرده بوده است.

این داستان من را به وحشت می انداخت. اما از همه بدتر، وقتی بود که به ما می آموخت چگونه وجدانمان را بیازماییم: آیا اسم خدا را بیهوده به کار می بریم؟ آیا به پدر و مادرمان احترام می گذاریم؟ (پرسیدم که احترام شامل مادر بزرگها هم می شود. او جواب داد که می شود.) آیا همسایه هایمان را مثل خودمان دوست داریم؟ آیا طمع به مال نزدیکانمان می بریم؟ (راجع به آن يك پنی که نورا هر جمعه می گرفت فکر کردم).



پیرزن بودند و بعد يك آدم شرور با ظاهری رقت انگیز وارد شد و در طرف دیگر، کنار من، قرار گرفت. طوری که حتی اگر جرأتش را هم داشتم، نمی توانستم فرار کنم. دستهایش را در هم قفل کرده و چشم هایش را به سوی سقف چرخاند. نفس کشیدنش همراه با خرخر و صدایی خوفناک بود. شك نداشتم که او هم باید يك مادر بزرگ باشد. فقط يك مادر بزرگ می تواند این طوری خرناس بکشد. ولی، در هر صورت از من بهتر بود چون حداقل می توانست برود و به گناهانش کاملاً اعتراف کند در حالی که من به صورت ناقص اعتراف می کردم و بعد هم شب که می شدم مردم و دائماً برمی گشتم تا اثنایه مردم را بسوزانم.

«نورا» برگشت. صدای بسته شدن دری را شنیدم بعد صدای «نورا» را که اگر حتی کره هم توی دهنش بود آب نمی شد. بعد هم صدای بسته شدن دری دیگر را، و دست آخر «نورا» داخل شد. امان از دورویی این دخترا چشمهایش را رو به پایین گرفته بود. گردنش را خم کرده و دستهایش را روی شکمش به هم قفل کرده بود. وقتی از راهرو بالا می آمد، از کنار محراب، يك قدیس به نظر می رسید. هرگز چنین نمایشی از سرسپردگی ندیده اید. بدخواهی شیرانه ای که با آن مرا می آزد تماماً از او دور شده بود. متحیر شده بودم، چون واقعاً شبیه آدمهای مذهبی شده بود. این منظره مرا تغییر داد. از ترس نفرین شدن روحم، داخل شدم و در اتاق اعتراف، خودش پشت سرم بسته شد.

سیاهی قبرگونی بود و کشیش یا هیچ چیز دیگر را نمی دیدم. جداً داشتم می ترسیدم. در تاریکی موضوعی بین من و خدا بود و او برتری کامل داشت. حتی قبل از این که تکان بخورم می دانست که نیتم چه بوده است. هیچ شانسی نداشتم. تمام آنچه که باید اعتراف می کردم در مغزم قاطی شد. در مقابل دیوار زانو زدم و گفتم:

«برام دعا کن پدر، برای گناهایی که کردم. این اولین اعتراف من».

چند دقیقه منتظر شدم. اما اتفاقی نیفتاد. این کار را رو به دیوار دیگری هم انجام دادم. این بار هم اتفاقی نیفتاد. به خوبی مرا جریحه دار کرده بود.

وضع به همین منوال ادامه داشت تا اینکه متوجه طاقچه ای در بالای سرم شدم که اندکی از من بلندتر بود. این محلی بود برای افراد بالغ که آرنجشان را برای رفع خستگی روی آن بگذارند. اما با حال آشفته ای که داشتم به نظرم رسید احتمالاً محل زانو زدن است. طاقچه در جای بلندی بود و حجم زیادی نداشت، ولی من برای بالا رفتن و رسیدن به هر جای بلندی آماده بودم.

آن بالا ماندن مشکل بود و فقط جا برای زانوهایم داشت. و چیزی که بشود بدان چنگ زد، جز نوعی قالب چوبی که کمی بالاتر قرار گرفته بود، وجود نداشت. قالب چوبی را گرفتم و کلمات را کمی بلندتر تکرار کردم. این دفعه اتفاقی افتاد. صدای باز شدن در به آهستگی برخاست و نور کمی وارد اتاق شد. صدای مردانه ای گفت: «کی اونجاس؟»

از ترس این که مرا نبیند و دوباره برگردد، گفتم: «منم پدر». اصلاً او را نمی دیدم. صدا از زیر قالب چوبی در حدود پایین زانوهایم آمده بود. در حالی که محکم به قالب چوبی چسبیده بودم سرم را به طرف پایین تاب دادم تا صورت متحیر کشیش جوان را که به من زل زده بود دیدم. سرش را يك وری گرفته بود تا مرا ببیند. منم سرم را يك وری کرده بودم که بتوانم او را ببینم. در آن حال وارونه هیچکداممان حرفی نزدیم. این مرا برای راه غریبی از اعتراف، تسلیم کرد اما فکر نمی کردم جایی که قرار داشتم

مورد انتقاد قرار بگیرد.

«برام دعا کن پدر، برای گناهایی که کردم. این اولین اعتراف من».

همه اینها را يك نفس و تند ادا کردم. و خودم را تا آخرین حد به طرف پایین تاب دادم تا کار را برای او آسانتر کرده باشم.

او با لحن عصبانی فریاد زد: «اون بالا چیکار می کنی؟» فریاد کشیش با لحن غیر مؤدبانه اش مرا تکان داد. دستم ول شد و افتادم و قبل از این که خودم را افتاده به پشت وسط راهرو بپایم، محکم به در اتاقم خوردم. مردمی که منتظر بودند با دهانهای باز بلند شده بودند. کشیش در وسط اتاقم را باز کرد و خارج شد و کلاه سه گوشه اش را از روی پیشانی عقب زد: موجود هولناکی به نظر می رسید. بعد «نورا» از توی راهرو به طرفم دوید. «اوه، تو به گناهکار کوچولوی کتیفی». و ادامه داد: «باید می دونستم این کارو می کنی. باید می دونستم من رورسو می کنی. به دقیقه هم نمی توئم تورو از نظر دور داشته باشم».

قبل از این که حتی برای دفاع از خودم روی پاهایم بایستم، خم شد و يك دفعه گذاشت بیخ گوشم. خوب به خاطرمانده که حسایی گیج شده بودم، تا حدی که گریستن را هم از یاد برده بودم. این جور می ممکن بود مردم فکر کنند که هیچ صدمه ای ندیده ام در صورتی که در واقع از ترس جانم، فلج شده بودم و با صدای بلند داد زدم. کشیش دعوت به سکوت کرد: «این کارها برای چه؟» و با عصبانیت «نورا» را عقب زد:

«چه طور جرأت می کنی به همچین بچه ای رو بزنی، دختر کوچولوی شروره»

«نورا» گریه شد و با بی حرمتی زل زد به کشیش.

«اما من نمی توئم آیین توبه رو با او انجام بدم پدر».

کشیش گفت: «خیلی خوب. بریم این کارو انجام بده، یا من این کارو برات انجام میدم». و دستم را گرفت و از زمین بلندم کرد، پرسید: «پسرك بیچاره من، برای اعتراف آمده بودی؟»

حق حق کنان گفتم: «همین طوره پدر».

«اوه» مؤدبانه گفت: «پسر بزرگ و قوی ی مثل تو باید گناهان زیادی کرده باشی، این اولین اعترافته؟»

گفتم: «همین طوره پدر».

با افسردگی گفت: «دیگه بدتر».

«گناهان يك عمر. نمی دونم می توئم امروز تورو از شر همه اونها خلاص کنم یا نه. حالا بهتره که منتظر بمونی تا کارم رو با این پیرترها تموم کنم. از ظاهرشون می تونی بفهمی که حرف زیادی برای گفتن ندارن».

تقریباً با خوشحالی گفتم: «منتظر می مونم پدر».

تسکین کلامش واقعاً عالی بود. «نورا» از پشت سر زبانش را برایم بیرون آورد اما من حتی زحمت جواب دادنش را هم به خودم ندادم. همان دم که کشیش دهانش را گشود، فهمیدم که او از حد معمول باهوش تر است. زمانی که برای فکر کردن فرصت داشتم، حالم را خیلی خوب می دیدم فقط به این دلیل که اعترافات يك نفر بعد از هفت سال بیشتر از آنی بود که مردم هر هفته اعتراف می کنند: «گناهان يك عمر». دقیقاً همان که او گفت. تنها چیزی که انتظارش را داشت.

پیرزنها و دخترها وقت فراغتشان را به غرزدن و صحبت کردن درباره جهنم و اسقف و مراسم توبه می گذرانند. و این تمام چیزی بود که بلد

کرامت



بودند. من شروع کردم به امتحان کردن وجدان خودم، به استثنای کار بد مادر بزرگم، آن قدرهام هم بد به نظر نمی رسید.

چند دقیقه بعد کشیش مرا به سوی اتاقك اعتراف راند و پشت پنجره ای را باز گذاشت. او را می دیدم که وارد شد و جلوتر از روزنه مشبکی که رو بروی من بود، نشست: «حالا درست شد.»

گفت: «تورو چی صدا می زنی؟»

«جکی، پدر.»

«مشکلت چیه، جکی؟»

وقتی برخورد خوب او را دیدم احساس کردم که باید همه چیز را به خوبی به پایان برسانم.

«ترتیب همه چی رو داده بودم که مادر بزرگم رو بکشم.»

حس کردم که کمی به خودش لرزید چون برای چند لحظه چیزی نگفت. سرانجام گفت: «خدای من» - این کار وحشتناکه، چه چیزی باعث شد این فکر به سرت بیفته؟»

خیلی برای خودم متأسف بودم. گفتم: «پدر... اون پیرزن وحشتناکه.»

پرسید: «وحشتناکه؟ به چه دلیل وحشتناکه؟»

گفتم: «آبجوی سیاه می خوره پدر.» از حرفهای مادرم راجع به آن، به خوبی می دانستم که این کاریك گناه اخلاقی است. و امیدوار بودم که کشیش نظر مساعدتری نسبت به من پیدا کند.

گفت: «اوه خدای من» می دیدم که تحت تأثیر قرار گرفته است.

گفتم: «و خرناس می کشه پدر.»

گفت: «مورد بدی است. مطمئن باش جکی.»

«و با پای برهنه راه می ره پدر... دلم به حال خودم می سوخت.»

«و می دونه که اونو دوست ندارم. به «نورا» پول توجیبی می ده اما به من نمی ده، با پام هم طرفش رومی گیره و گوشم رومی بیچونه، و به شب که خیلی غصه ام شده بود به فکرم رسید که او را بالاخره خواهم کشت.»

با علاقه پرسید: «و با جسدتش چیکار می کردی؟»

گفتم: «فکرشو کرده ام، اونو تیکه تیکه می کردم و با گاری دستی ام به په جای دور می بردمش.»

گفت: «کافیه جکی، می دونستی که تو يك بچه ترسناکی؟»

گفتم: «میدونستم پدر.» چون راجع به خودم همین طور فکر می کردم.

«سعی کردم خواهرم نورا رو از زیر میز با کارد نان بری بکشم. فقط به خاطر این که او را از اونجا رد کنم.»

پرسید: «این همون دختریه که الان تورو زد؟»

«خودشه پدر.»

«به روز يك نفر با کارد نان بری بهش حمله می کنه اما نمی تونه او رو رد کنه.» و با لحن مرموزی ادامه داد: «باید خیلی جرأت داشته باشی، بین خودمون بمونه خیلی از مردم دوست دارند این کارو بکنن اما جرأتشو ندارند. بالای دار رفتن، مرگ و وحشتناکه.»

با علاقه زیاد پرسیدم: «راست می گی پدر؟ همیشه به دار زدن خیلی علاقه داشته ام.» هیچ وقت دیدین که به گناهکارو دار بزنی؟»

«يك دو جینش روا» و خیلی جدی ادامه داد: «و تمام اونو درحالی که خرخر می کردند مردند.»

«وای»

«اوه، يك مرگ هولناك» و با خشنودی گفت: «خیلی از گناهکارارو دیدم که مادر بزرگاشون رو کشته بودند، اما همه شون می گفتند که هرگز

سزاوارش نبودند.»

و با این روش ده دقیقه تمام با من حرف زد. بعد همراهم از صحن نمازخانه بیرون آمد. از این که با او همراه بودم، حقیقتاً احساس بدبختی می کردم زیرا شخصیت میهمان نواز والایی داشت که در هیچ فرد مذهبی ندیده بودم. بیرون، آن سوی سایه کلیسا، نور خورشید مثل برخورد موج با ساحل بود. و چشمانم را خیره می کرد.

وقتی سکوت یخ زده، ذوب شد و سرو صدای ترامواها را از توی راه شنیدم، دلم پر کشید. می دانستم که دیگر موقع شب نخواهم مرد و برنخواهم گشت تا روی اثاثیه مادرم ردی به جای ماندنی باقی بگذارم. برای او که به قدر کافی ترسو بود این غصه بزرگی بود.

«نورا» روی نرده ها منتظرم نشسته بود و کشیش را که دید، حسابی ترش کرد و خیلی حسودی اش شد. چون کشیش هرگز با او از کلیسا بیرون نیامده بود.

بعد از این که کشیش مرا ترك کرد «نورا» به سردی پرسید: «خب اون بهت چی گفت؟»

«سه بار دعای درود بر مریم مقدس.» (۱)

به لحن دیرباوری تکرار کرد: «سه بار دعای درود بر مریم مقدس!؟ هیچی نباید بهش می گفتی.»

با لحنی مطمئن گفتم: «همه چیزو بهش گفتم.»

«راجع به مامان بزرگ و بقیه؟»

«راجع به مامان بزرگ و بقیه.»

(تمام آرزویش این بود که توی خانه بتواند بگوید که من به طرز بد و ناقصی اعتراف کرده ام.)

با ترش رویی پرسید: «بهش گفتی که با کارد نان بری به من حمله کردی؟»

«خاطر جمع باش که بهش گفتم.»

«و او فقط سه بار دعای درود بر مریم مقدس را در حقت خواند؟»

«همه اش همین.»

به آهستگی از روی نرده ها پایین آمد. مشخص بود که نرده ها بلندتر از او هستند. وقتی که از پله ها به طرف جاده اصلی بالا می رفتیم با حالت مشکوکی به من نگاه کرد و پرسید:

«چی داری می مکی؟»

«آب نبات جویی.»

«همون که کشیش بهت داده؟»

«همون.»

به تلخی نالید: «خدای بزرگ»

و ادامه داد:

«بعضی آدمها چه قدر خوشبختند. به صرفه نیست که آدم سعی کنه خوب و مهربون باشه. کاش من هم به خوبی گناهکاری مثل تو بودم!»

توضیحات:

اولین کلمه از آیات لاتین که در کلیسای کاتولیک به کاربرد «Hail Mary» (۱) می شود برگرفته از کتاب:

«The World of the Short Story»

«Longman group Ltd 1977»